

داستان کوتاه

انتظار

● طغرل طهماسبی - مراغه

منتظرش بود. آخر هر روز صبح ساعت ۷/۳۰ می‌آمد و از خط‌کشی خیابان عبور می‌کرد. هم‌چنان منتظر بود که ناگاه بوی ادکلن آشنایی را حس کرد و فهمید که پشت سرش ایستاده است و می‌خواهد حرفی به او بگوید. قلبش شروع به تپش کرد. پاهایش سست شد. جرأت برگشتن به عقب را نداشت. تمام حرف‌هایی که چندماهه از بر کرده بود و نمی‌توانست بگوید، از یادش رفت. اما دیگر چه فرصتی از این بهتر! که دل به دریا زد و تا خواست به عقب برگردد، صدایی لرزان و شکسته گفت: پسر! ممکنه منو هم از خیابون عبور دهی؟...

عشق به نور

● ساناز اربابی - دانش‌آموز دبیرستان نمونه‌ی ایرانشهر (متولد ۱۳۶۷)

پشه‌ی کوچولو، بال‌های کوچک و نازک خودش را جمع کرد. آرام، آرام نفس می‌کشید و با پاهای باریکش توری را چسبیده بود. او فقط این را می‌دانست که نور اون را جادو می‌کرد. از وقتی یادش بود، یک حس غریبی توی وجودش بود که به طرف نور کشیده می‌شد. روزش را فقط با این رؤیا سپری می‌کرد که شب، وقتی چراغ اتاق صورتی روشن می‌شه، بیاد و دوباره به تماشای نور بنشینه. یک حس داشت. خجالت می‌کشید. اون می‌دانست که یک پشه‌ی خوب نباید عاشق بشه. اما این دست خودش نبود. احساس گناه می‌کرد، بعضی وقت‌ها هم از بقیه‌ی پشه‌ها خجالت می‌کشید...

اون می‌دید که بقیه‌ی پشه‌ها هم به طرف نور می‌روند، اما حس آن‌ها فقط غریزه بود. به اون یاد داده بودند که یک پشه‌ی خوب فقط وقتی به سن بلوغ رسید، می‌تونه عاشق بشه و فقط می‌تونه عاشق پشه بشه، نه چیز دیگر...

اون همیشه از این حس فرار می‌کرد. وانمود می‌کرد مثل بقیه فقط با غریزه‌اش طرف نور آمده. با خودش می‌جنگید تا تلقین کند که همه‌ی این‌ها زودگذر است، فقط یک هوس است...

پشه بزرگ و بزرگ‌تر شد. اون وقت یک‌روز یک پشه‌ی دیگر نزدیکش آمد. پشه همان‌طوری که به توری چسبیده بود، به پشه‌ی دیگر نگاه کرد. اون فکر کرد که می‌تونه با اون پشه از این‌جا بره، می‌تونه عاشق این پشه بشه، همان‌طوری که همه‌ی پشه‌های خوب

عاشق می‌شن. به پشه نزدیک شد، با هم از توری بلند شدند و پرواز کردند... بالا رفتند، بالاتر از همه‌ی پشه‌های دیگه، و توی امتداد نور مهتاب، توی دل تاریکی، با هم پیش رفتن...

پشه دیگه به نور اتاق صورتی فکر نمی‌کرد، سرنوشت نور از سرنوشت اون جدا بود، درست همان چیزی که بهش یاد داده بودند، سال‌ها پیش... قبل از آن‌که با نور آشنا بشه...

اما پشه همیشه فکر می‌کرد توی همه‌ی افکار عشقش به نور، یک حقیقت بود، یعنی هنوز توی قلبش یک جای خالی برای نور بود، جایی که هیچ چیز دیگری پرش نکرد...

پشه دیگه هیچ‌وقت نور اتاق صورتی را ندید، اما تصمیم گرفت که به‌خاطر جای خالی قلبش به پشه‌های کوچک‌تر یاد بده: «یک پشه‌ی خوب، پشه‌ی ست که اگر عاشق شد دنبال عشق‌اش برود، حتا اگر اون عشق، عشق به نور یک لامپ باشه...».

سینما، روی نیمکت سبز خیال

● نرگس صحت‌پور

وقتی وارد مدرسه شدم، شلوغی حیاط مرا متوجه خود کرد. به‌دنبال چهره‌ی آشنا می‌گشتم تا خودم را در کنار او جا دهم و افسردگی ناشی از نشخوار ذهن را تسلی بخشم. تنها شیرین را دیدم که بچه‌ها دوره‌اش کرده بودند و سؤال می‌کردند و جواب می‌خواستند. نزدیک‌تر که شدم، فهمیدم که درباره‌ی انتخاب رشته صحبت می‌کنند. به دیوار تکیه دادم و بی‌هیچ واکنشی به خواب فکر فرو رفتم و در میان رنگ‌های سیاه و سفید خوابم فقط سینما نقش می‌بست و من عاشقانه به سینما می‌نگریستم، من هنر سینما را در نزدیکی خود حس می‌کردم. من عاشق کارگردانی بودم ولی...

صدای شیرین مرا به خود آورد. چشم‌هایم را که گشودم، تازه فهمیدم که کجا هستم! چه باید بکنم؟ درماندگی من شیرین را پریشان کرد. مرا به گوشه‌ی خلوت کشاند و جویای نیاز من شد. گفتم. همه را گفتم ولی کوتاه. گفتم مرا در پشت میله‌های هزار و یک رؤیا اسیر کرده‌اند و برایم تعریف سینما به ارمغان می‌آورند. گفتم مرا در پشت شیشه‌ی شکسته‌ی احساس نگاه داشته‌اند و آزادی را نمایش می‌دهند.

تعصب را تابلوی همه‌ی اتاق‌های خیالم کرده‌اند. پدر ننگ می‌داند دخترش را درک کند. پدر رسوایی می‌داند عکس دخترش روی پرده‌های سینما به نمایش درآید! چرا؟ چرا این‌گونه می‌اندیشد؟ شیرین هیچ نداشت بگوید جز فکر کردن به سرنوشت من!

ساعتی گذشت و نتیجه آن شد که مشاور با پدر صحبتی کند. ولی صحبت‌های مشاور در عقیده‌ی پدرم هیچ تأثیری نکرد و او احساس مرا چون کاغذی مچاله کرد و به دور ریخت. و من با رؤیای سینما بار دیگر به خواب رفتم و در رؤیای خویش روی نیمکت سبز خیال فیلم‌نامه‌ی را مرور می‌کردم تا کارم را آغاز کنم.

شپون بچه

● حسن فریدی

بچه گریه می کرد. بی تابی می کرد. دست و پا می زد. خودش را بر زمین می سایید. غلت می زد. بچه آن قدر بزرگ شده بود که بغل کردنش برای مادر آسان نبود. مشکل بود، ایجاد دردسر می نمود. مادر می خواست بچه را از زمین بلند کند، ولی او زور می زد و خودش را سنگین می گرفت تا مادر نتواند بغلش کند. مادر نازش را می کشید: عزیز دلم، جون دلم، قربونت بشم، چشم، می گیرم برات. بچه دو پا را در یک کفش کرده بود، زار می زد و بی خیال از التماس های مادر. مادر او را از حالت درازکش نشانند و نوازش کرد: فدات بشم، چشم، می گیرم برات، بلند شو بریم. هر چه قدر که مادر بیش تر التماسش می کرد، نازش را می کشید، او بیش تر لج می کرد. بچه پیچ و تاب می خورد. زور می زد که مادر دستش را نگیرد، مادر بی هوا دست بچه را کشید، جیغ جگر خراشی از دل بچه برخاست، دست شومی پیش رویش بود، پوشانده در آستری از گچ، اونگ گردن.

بچه پا بر زمین می سایید، پاشنه بر زمین می کوفت، مادر حرصش بالا آمد، با کف دست دو سه بار به پشتش کوبید، گریه ی بچه بیش تر شد، صدایش درآمد، جیغ کشید. مادر عصبانی شد. بر شدت ضربه ها افزود. با یک نفس بچه را از زمین بلند کرد و بغل گرفت. مادر مویه کنان نالید: یتیم بشی الهی! آخه گشتی مرا، ندارم که برات بگیرم، از کجا بیاورم؟ هنوز نهار ظهرتون لنگه، اسباب بازی کدومه!



عروسک

● سعیده دبات - دانشجوی ادبیات

پشت ویتیرین مغازه، عروسک های زیبا با لباس های رنگارنگ و گلدار، با نظم خاصی چیده شده بودند. عروسک ها به عابران لبخند می زدند که هر عابری را به سمت خود مجذوب می کردند و به دخترک لبخند می زدند.

گوشه ی چادر مادر را می کشید: مامان، من اون عروسک رو می خوام، بین اون دختر (بنفشه) دوست عروسک منو خرید. من نمی خوام یکی دیگه (عسل) رو از من بگیره، مامان!

مادر در حالی که بغض راه گلویش را بسته بود و اشک در چشمان او برق می زد و می دانست که با پول یک ماه هم نمی تواند این عروسک را برای دخترش بخرد، دستش را محکم در دستانش گرفت، در حالی که صدای آخ از نهاد دختر بیرون آمد.

- بیا بریم عزیزم، حالا وقت نداریم، ان شاء الله یه روز دیگه.

- بله، شما همیشه اینو می گین.

و اشک از چشمان نازنینش جاری شد.

دیگر جای ایستادن نبود، می خواست خود را از دست این مغازه و اسباب بازی هایش و التماس های معصومانه ی دخترش رها کند. دستش را محکم گرفت و از آن جا دور شدند، در حالی که چشم دختر هنوز به مغازه بود و برای عروسک دست تکان می داد.

پنج گاو، ششی گاو، ای خدا...

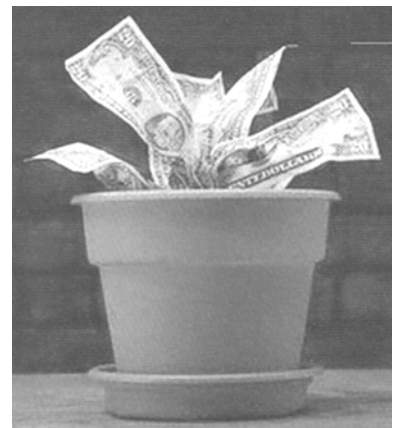
● عباس دانای علمی

با شتاب به سویم آمد و گفت: الوعده وفا! بیا بریم قول و وعده یی که قبلاً به من داده بودی انجام بده! گفتیم: چه وعده یی؟ گفت: مگه به من نگفته بودی که هر زمان کارهای اولیه ی وام گرفتن جور شد خبرت کنم؟ برای اون کار مهم و حیاتی! گفتیم: بر منکرش لعنت! هنوز هم روی قولم هستم. خوب حالا چه کمکی از دستم برمی آد؟ گفت: قرار بود چند ضامن فرهنگی رو برای امضای قرارداد به من معرفی کنی! گفتیم: پس تمام مراحل رو انجام دادی؟ گفت: خیالت جمع باشه، تمام مراحل انجام شده و مسؤول بانک عنوان نموده چون فرهنگی هستم به جای یک یا دو ضامن، باید چند ضامن که اعتبار کافی و وافی داشته باشند برای امضانمودن تعهدنامه معرفی نمایند! سر تو درد نمی آرم من تا حالا موافقت دو نفر از همکاران فرهنگی رو برای امضا جلب نمودم، تو هم دو نفر از آشنایات رو در فلان روز و در فلان ساعت به بانک بیاور تا ضمانت نامه رو امضا کنند.

پس از خداحافظی نمودن از او نزد دو دوست فرهنگی خود رفتم و پس از عنوان نمودن موضوع، آن ها از صمیم قلب حاضر شدند که با من به بانک بیایند و ضمانت نامه ی مورد نظر را امضا کنند. در روز موعود همراه با آشنایان فرهنگی خود به بانک رفتیم و دوستم را دیدم که با دو دوست دیگر خود منتظر ما بودند. با هم به داخل بانک رفتیم. دوستم به نزد مسؤول وام رفت و عنوان نمود که ضامن ها را آورده است. مسؤول بانک مثل یک بازپرس حرفه یی از نفر به نفر ضامن ها در رابطه با کار و پیشه ی آن ها سؤال نمود و آن ها هم سرفرازانه درباره ی شغل شریف خود و از اهل فضل و ادب توضیحاتی دادند و هم چنین از مدارک فوق لیسانس، لیسانس و فوق دیپلم خود، از مدارسی که در آن جا به نوجوانان و جوانان و دکتر مهندس های آینده درس می دادند و مطالب و گفتنی های دیگری را عنوان نمودند که ناگاه مسؤول بانک گفت:

ما با این مدارک کاری نداریم! و برای ضمانت هم افراد مورد اطمینان می‌خواهیم! دوستم جواب داد: چه کس بهتر از این فرهنگیان خوش‌نام که همیشه فکر و ذکرشان کتاب است و بس! اما مسؤول بانک با بی‌توجهی گفت: در این جا، یعنی در این محیط، فقط فقط از پول باید حرف زد؛ جای کتاب و دفتر در مدرسه است! سپس با خنده‌یی مخصوص و با نگاهی هم‌چون نگاه عاقل اندر سفیه گفت: منظورم اعتبار مالی و پولی‌یه! و در همان هنگام در حالی که انگشت شصت و دیگر انگشت را به معنی شمردن پول به هم می‌سایید، گفت: متوجه شدید؟ پس از کلی کلنجار رفتن معلوم شد که بدین طریق و با این افراد فرهنگی هیچ‌گونه وامی پرداخت نخواهد شد، انگار که چند سطل آب سرد دو هزار و پانصد ساله در آن فصل زمستان بر سر همگی مان خالی نموده بودند. در حالی که همگی سکوت کرده بودیم، از بانک بیرون آمدیم و بعد از آن چهار فرهنگی ضامن هم از من و دوستم جدا شدند و به‌سوی مقصدشان روانه شدند. دوستم با ناراحتی گفت: می‌بینی دنیا رو می‌بینی! ما فرهنگیان رو قبول ندارند، یعنی چهار مدرک ضامن‌ها همراه با مدرک معتبر دانشگاهی من به اندازه‌ی جواز فلان کس که «الف» را از «ب» تشخیص نمی‌دهد، ارزش ندارد! تفو بر تو ای چرخ گردون تفوو...

در آن هنگام برای این‌که او را از آن ناراحتی و نگرانی زندگی که اعصابش رو درب و داغون نموده بود، خلاصی بخشیم، گفتم: فکری برای گشایش کار تو به‌خاطرم رسیده، همین حوالی منتظرم بمان تا با دست پر بازگردم.



تاکسی تلفنی گرفتم و به‌سرعت خودم را به دوستی که هیچ سوادى نداشت، ولی چندین گاو خارجی داشت، رسوندم و از او تقاضا نمودم که با من به بانک بیاید و او هم به‌خاطر کمکی که در سالیان پیش به او کرده بودم، قبول کرد و برای ضامن شدن دوستم به بانک آمد. با دوست فرهنگی و دوست‌گاو دارم به نزد مسؤول بانک رفتیم. مسؤول بانک از دوستم که هنوز فرصت نکرده بود لباسش را عوض کند، سؤال کرد: چی داری؟ چه کار می‌کنی؟ دوستم هم در مایه‌ی گاو داری جواب داد: شش تا، هفت تا گاو خارجی دارم و... مسؤول بانک گفت: عجب! آقایان همین آقا برای ضمانت‌دادن کافی‌ست! ضامن دیگه‌یی نمی‌خواد! دوستم گفت: یعنی به ضامن دیگری احتیاج نداریم؟ مسؤول بانک گفت: نه، چه کسی بهتر از این گاو دار عزیز که اعتبارش اعتباره! از همه مهم‌تر گاوهایش به اندازه‌ی چندین نفر می‌ارزه!!

ناگاه دیدم رنگ دوستم که به‌علت نیاز مالی تا آن موقع به سفیدی می‌زد، کم‌کم سرخ شد. انگار تمام خون‌های دیگر اندامش به طرف صورتش سرازیر شده بودند. دوستم در آن هنگام با ناراحتی گفت: به این وام احتیاج دارم و از گرفتن آن منصرف شدم و دیگر آن را نمی‌خواهم و با شتاب به‌سوی درب بانک روانه شد. بسرعت خود را به او رساندم و پرسیدم: آخه چرا؟ می‌دونم زندگیت به این وام بستگی داره! پاسخ داد: حال مرا نمی‌تونی درک کنی و به راه افتاد. حاج و واج به او نگریستم، مانند آدم‌های هذیانی شعر و کلماتی را زمزمه می‌کرد:

ما یوسف خود نمی‌فروشیم / تو سیم سیاه خود نگه دار / پنج گاو! شش گاو... ای خدا...

شرحی بر دیوان حافظ به گوشش خودم! • اکبر اکسیر - آستارا

اشاره: مسأله‌یی که بیش‌تر از همه حافظ‌دوستان را می‌آزارد، کتاب‌سازی گروهی از ناشران سودجوست. کتاب‌هایی که با نام شرح و گزیده و تصحیح حافظ به بازار کتاب روانه می‌شود و بعد از مطالعه‌ی دقیق، تازه متوجه می‌شوی که چه کلاه‌گشادی تا کم‌تر رفته است! بله عزیزان، سخن امروز من با نهادهای مرتبط با حافظ‌شناسی‌ست که معلوم نیست وزارت ارشاد است یا میراث فرهنگی؟ شهرداری‌ست یا بهرداری؟ وزارت راه است یا محیط زیست؟ وقتی بازار چاپ حافظ‌های گوناگون با مقالات کیلویی این‌چنین بلبشو می‌شود، من حقیر فقیر شهرستانی هم که نزدیک به چهل ساعت است در زمینه‌ی شعر و طنز و نقد قدم می‌زنم! حق دارم پُر رو بشوم و به شرح دیوان حافظ بپردازم تا سری بین سرها دربیآورم و حافظانه بگویم: هرچه دارم همه از دولت ناشر دارم! برای این‌که شما هم با معلومات و دانش وافر من در مقوله‌ی حافظ‌شناسی آگاه شوید، با تیتیر پر طمطراق شرحی بر دیوان حافظ به کوشش خودم در روزگار زمستانی نشر و پخش کتاب‌های ادبی، کلاه پشمی گشادی سرتان می‌گذارم تا اقلاباً با دیدن این‌جور مقالات سردتان نشود و نلرزدید. لطفاً مراحل تولید شرح دیوان حافظ را به قلم اینجانب ملاحظه فرمایید:

در این مختصر با مراجعه به دیوان حافظ به کاربرد کلمه‌ی دیو در شعر حافظ پرداخته‌ام تا **دیوهای حافظ** را بهتر بشناسیم! از پیکار پلیدی با پاکی، ظلمت با نور و دیو با فرشته در ادبیات جهان بویژه در ادبیات باستانی‌مان بارها سخن به میان آمده است و مسأله‌ی تقابل و تضاد این دو گروه در قالب‌های گوناگون جلوه‌گر شده و همواره دیو نماینده‌ی پلیدی و ظلمت، و فرشته مظهر عدالت و راستی بوده است. (ر. ک. فیلم‌های هندی!)

شعرا و نویسندگان ایرانی هر کدام به نوعی به پیکار دیو و پری پرداخته‌اند و از این پیکار مضمون‌های جالبی ارائه داده‌اند. در ادبیات عرفانی ما نیز دیو و پری سمبل نفس شیطانی و روح عالی انسانی و به قولی حق و باطل بوده است. با اندکی تأمل در به کارگیری کلمه‌ی دیو به این حقیقت می‌رسیم که دیو در اعصار مختلف دارای سمبل‌های مختلفی بوده است. یک زمان حاکم قلدر و زمانی انسان حیوان‌صفت و فاسد بوده و در عصری دیگر نماینده‌ی صاحبان زر و زور و تزویر... (ر. ک. سریال‌های سه‌ریالی!)

حافظ کلاً در هفت مورد دیو را به کار گرفته است که گذشته از دو مورد که به صورت صفت مرکب و ترکیب اضافی آمده، جمعاً کلمه‌ی دیو در پنج مورد به صورت مستقل به کار برده شده است. گذشته از این ابیات:

۱- ز رقیب دیوسیرت به خدای خود پناهم

مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدا را

۲- ز جور چرخ چو حافظ به جان رسید دلت

به سوی دیو محن ناوک شهاب انداز

در پنج بیتی که کلمه‌ی دیو در آن‌ها به صورت مستقل به کار رفته، چهار مورد آن مربوط به حافظ و یک مورد تضمینی است از غزل سعدی. (با حساب سرانگشتی / بدون ر. ک. به نرم‌افزارهای حافظ‌شناسی!) ابیات عبارتند از:

۱- پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی ست

۲- زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه سود

«دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند»

۳- اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش‌باش

که به تلبیس و حیل دیو مسلمان نشود [سلیمان نشود]

۴- خلوت دل نیست جای صحبت اضداد

دیو چون بیرون رود فرشته درآید

۷- در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را

از فرشته بازگیری آنگهی بخشی به دیو

در این جا با گذری بر کتب لغت و فرهنگ‌ها، تعاریفی از دیو ارائه

می‌دهیم تا در تفهیم موضوع یاریگرمان باشد. برای این کار تمام کتب لغت دنیا را جمع می‌کنیم و حدوداً ده صفحه در مورد دیو رونویسی می‌کنیم. بعد با توجه به معانی گوناگونی که از دیو به دست آمد، به بررسی ابیات موردنظر از حافظ می‌پردازیم تا با کاربرد دیو در اشعار حافظ آشنا شویم. برای این کار دیگر لازم نیست خودمان را به دردرس بیندازیم و تمام بیت‌ها را تک‌تک مطابقت بدهیم و نسخه به نسخه دقت کنیم، با استفاده از CD حافظ و شرح سودی سر و ته قضیه را هم می‌آوریم و سودی تضمینی نصیب ناشر می‌کنیم، نه این‌که مثل بعضی از اساتید چاپ چندم آن قدر پیچیده و مبهم بنویسیم که شرح ما نیازی به شرحی دیگر داشته باشد. به عنوان

مثال به شرح علمی - تخصصی بیت اول توجه فرمایید که سادگی و فصاحت و بلاغت و حجات از آن مشهود است:

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه‌ی حسن

بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبی ست

شرح بیت: حافظ از زمانه‌ی سخن می‌گوید که ریا و تزویر مبارزالدینی، جای صداقت شجاع‌الدینی را گرفته و از هنرهای هفتگانه، فقط حرکات موزون قدغن بوده است. لذا وقتی آقا دیوه، پری خانم را به عقد درمی‌آورد، دور از چشم حسن آقا قری می‌ریزد!

محصول بیت: آقا دیوه در حال رقص (ببخشید حرکات موزون) است و پری خانم از خجالت صورتش را پوشانده است، در حالی که چشم حسن آقا، همسایه‌ی بغلی، از تعجب درآمده، چشمش کور بذار بسوزد!! (رد شمع و سروری و سودی وله ایضاً)

بیت: خوبرویان گشاده‌رو باشند / تو که رو بسته‌ی دماغتو عمل کردی!؟

در خاتمه برای این که شرح ما پیش اصحاب تشریح مورد قبول واقع افتد، سه برابر مطلب اصلی را به ذکر منابع و مأخذ اختصاص می‌دهیم و پس از نوشتن کتاب‌های مرجع و کتاب‌شناسی کامل حافظ، چه شرقی و چه غربی، شرح خود را با دو تاریخ به اتمام می‌رسانیم:

تحریر اول: زمستان ۱۳۶۷ / تعمیر دوم: تابستان ۱۳۸۳

مسابقه‌ی داستانک نویسی جوانان

Short Short Story Contest

ماهنامه‌ی حافظ، در راستای تشویق نویسندگان جوان و خدمت به ادبیات فارسی، به نویسنده‌ی بهترین داستانک چاپ شده در ماهنامه در پایان هر سال جایزه می‌دهد.

شرایط شرکت در مسابقه و کسب جایزه:

۱- داستان قبلاً در جایی چاپ نشده باشد، برای چاپ به مجله‌ی دیگری ارسال نشده باشد و برای نخستین بار **ماهنامه‌ی حافظ** چاپ شود.

۲- داستان هرچه کوتاه‌تر، بهتر، اما طول آن از پنج صفحه‌ی دست‌نویس یا تایپ شده (حداکثر دو صفحه‌ی ماهنامه‌ی حافظ - با احتساب طرح، عکس، آگهی و...) بیش تر نباشد؛ حدّ متوسط: بین ۲۰۰ تا ۱۵۰۰ کلمه.

۳- لطفاً داستانک خود را (در صورت علاقه همراه یک قطعه عکس تازه‌ی خودتان) ولی به هر حال با ذکر تاریخ تولدتان به **ماهنامه‌ی حافظ** به نشانی زیر ارسال فرمایید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - شماره‌ی ۲ - کدپستی ۱۴۱۶۸ - **ماهنامه‌ی حافظ** (بخش داستان)